

قاصدکی در دست باد

عابدین زارع *

- چرا این قدر پاسفتی می کنی ناصر؟!

- وقتی کار من نیست، بگم هست؟

- چطوری نیست... خیر سرت ادبیات خونديا، اونم کجا... شیراز.

این حرف را کجای دلم بگذارم. تا می آیی زبان باز کنی، به نافت می بندند ناسلامتی شما تحصیل کرده ای و نباید که با شما جروبوت کرد.

از اینجا که من نشسته ام، مایل به پنجره، رو به حیاط و چشم در چشم دو سرو آزاد که سرشاخه هایشان به تیرگی نهاده و به سمت پشت بام میل نهاده است؛ در یک راستا و موزون و کشیده قامت؛ وسط حیاط، کنار دست حوض آب. رقص ماهی گلی درون حوض، زیر سایه افتاده بر آب حوض. نسیم بهاری، پنجره نیمه باز را نوازشی می دهد و خنکی اش می خورد به سر و تنم که گر گرفته از واژه گلوگیر؛ مهربان و مهمان نواز. خنکای نسیم و عطر خوش لاله های سرخ توی باغچه می پیچد توی اتاق، قاطی چای دم کرده با چاشنی بهارنارنج شیراز، و هوش از سرم می برد. چای خوش طعم توی استکان کمرباریک با نقش و نگار قدیمی از دست ننه جلیل که همیشه خدا سماورش گرم است و قُل قُل قوری اش به هواست، آدم را ساکت می کند. دو سه قُلپ می خورم و گلوبی تر می کنم. بوی بهارنارنج می پیچد توی رگ و پی ام و آرامم می کند.

زینب لب حوض نشسته و پاهایش را تا زانو توی حوض کرده و با دست، به آب شتک می زند. آب به سرو صورتش می پاشد و گل از گلش می شکفت.

- قربون خندهت برم ننه!

این کلام ننه جلیل است که نگاهم را از پنجره می گیرد و محو خودش می کند. لباس گل منگلی محلی اش روی قالی نقش و نگاردار عشایری چین می خورد و موج می اندازد توی ذهنم. وقتی می خندد، دور لب هایش خط ریزی می افتد که زود توی چین صورتش گم می شود و گودی لپش

* دبیر آموزش و پرورش شهرستان مرودشت؛ amazyar784@gmail.com

نمایان می‌شود؛ درست عین جلیل که گودی لپش هنگام خنده از پس ریش تنک و کم‌پشتش توی چشم می‌زد. قاصدکی بالای سر زینب چرخ می‌زند و می‌آید تا مقابلش. زینب دست می‌برد تا آن را بگیرد، اما از دستش فرار می‌کند. زینب از لب حوض بلند می‌شود و می‌افتد دنبال قاصدک.

- مواظب باش نخوری زمین مامان!

صدای عروس ننه جلیل است، از اتاق آن‌وری که من نمی‌بینم. ننه جلیل سری تکان می‌دهد و توی فکر فرومی‌رود. گوشه لبش خطی می‌افتد و خنده خشکی تحویل نقش‌های قالی می‌دهد. حتماً چیزی را به یاد می‌آورد؛ شاید روزهای گذشته میان دشت سبز با هزار رأس گوسفند؛ جست‌وخیز بچه‌ها و بزغاله‌ها از این کوه به آن کوه و از این دشت به آن دشت. جلیل برایم گفته بود از گذشته‌شان؛ از کوچشان و تلخی و شیرینی زندگی‌شان در بیلاق و قشلاق؛ از دشت ارژن که پدرش قلبش گرفت و نرسیده به شیراز تمام کرد و ماتم ریخت روی سر خودشان و گله؛ ماتم ریخت به کوچ و آزادگی و زندگی دشت‌نشینی‌شان؛ که شد یکجانشینی و این خانه و این دوتا سرو.

- ها ننه! خنده بالای درد و غم گذشته‌س... جلیل همیشه می‌گه بخندین که غمباد نگیرین.

- این آدم، سنگم می‌خندونه از بس که شیرین‌زبونه!

- بچهم به آقاش برده... اون وقت که با این وروجک ورمی‌ره باید ببینیش، خونه رو می‌ذاره رو سرش، هی می‌خنده و می‌خندونه.

کله‌ای تکان می‌دهد و آهی می‌کشد. غصه‌اش می‌گیرد. تا می‌خواهم چیزی بگویم که از این حال‌وهوا بیرون بیاید، دنباله حرفش را می‌گیرد:

- جلیل جونش به جون این بچهم... حرف‌سنوی زینب رو می‌کنه تو چشم رحیم.

- بچه‌ها میوه زندگی پدر مادرن، بایدم حرفشون رو زمین نندازن.

- چی بگم ننه! رحیم سوای جلیله، حرف حرف خودش.

- به دل نگیر ننه، هر سری یه فکری داره!

- ناصرجان! بچهم غیرت کشیده که زندگی‌ش رو گذاشته رفته اون سر دنیا... اوو وقت رحیم سر می‌ذاره به شاخ این بچه.

ننه جلیل نزدیک می‌شود به آنجا که قفل زبان را باز کند؛ بزند به دل حرف، و حرف را بکشانند آنجا که من می‌خواهم، و این بغض گره‌خورده گلوگیر بترکد برود پی کارش.

- بو‌ای خدایامرزش از بچگی تفنگ پرئو داد دستش تا نشونه‌گیری‌ش خوب بشه، همین‌طورم شد... شکال رو از سر کوه می‌زد، توی دُو، از روی اسب.

- الحق که رو دس نداره ننه!

- برعکس رحیم که زمین تا آسمون توفیر داره با کاکاش!
زینب خوش خوشانه می خندد. نگاهم به سمت او می چرخد. از اینکه پیروزمندانه قاصدک را توی دستانش اسیر کرده خوشحال است. انگشتان پایم را تکان می دهم تا از خواب سنگین بیرون بیاید. کمی جابه جا می شوم و تکیه می دهم به پستی دستباف منقش به بز کوهی. می خواهم چیزی بپرسم که ننه جلیل ادامه حرفش را از سر می گیرد:

- همهش از یه خواب شروع شد. به من که هیچی نگفت... بعدها زنش برام گفت که بی بی ازش خواسته.

- سعادتی از این بالاتر نیست ننه...! بی بی خواب هر کسی نیما.

- خودش پشت و پناه جوونای مردم باشه.

و آرام زیر لب آمین گفت و ادامه داد:

- خودش می گه تک تیراندازه... توی تیررشش بیان ردخور نداره، ناکارشون می کنه... بهش می گم ننه توی تیررست اومدن «یا زهرا» بگو و بچگون تو تشون که گُر بگیرن که این جور آتیش زدن به جون و مال این زن و بچه های معصومو آواره کوه و بیابونشون کردن.

دشت، مرد بارش آورده است و کلامش دست کمی از مردها ندارد. غیظ وجودش را فرامی گیرد و دستش که چای می ریزد توی استکان کمرباریک، به رعشه افتاده و با دست های لرزان چای را می گذارد جلویم. تا می خواهم زبان باز کنم که نمی خواهم، بوی بهارنارنج می پیچد توی ملاجم و دلم نمی آید دستش را پس بزنم. گرمای دست و نگاهش به دلم می نشیند. سادگی و صداقت ایلایش در لحن صدایش موج می زند.

- اون وقت که بوآش رفت، شد بزرگمون. تا خواهراشو شوهر نداد، راضی نشد زن بگیره.

- می شناسمش، خدایی ش اگه حرفی زد، سرش بره حرفش نمی ره.

- ها ننه! وقتی که گفتم رحیم گلوش گیر کرده، یه هفته نشد بله برون راه انداخت... الهی پیر

شی ننه!

چقدر با شوق و ذوق از پسرش می گوید و من همچنان خیره به او.

- از شما چه پنهن از سر رحیم ما زیادیه والا... ایشالا کاکاش از سوریه بیاد به امید ابوالفضل، عروسی ش رو برپا می کنیم، توی دشت؛ زیر آسمون خدا؛ توی سیاه چادر با ساز و نقاره و بزبن بکوب... تا می آید پشت بند حرفش کل و هلهله بکشد، یادش می آید من جلویش نشسته ام و خجالت زده خنده ای می کند. به رویش نمی آورم و خودم را می زنم به دل پنجره و دوتا سرو بلند که زینب در سایه اش نشسته است و سرگرم بازی با قاصدک بی جان توی دستش. تازه صحبتش گل انداخته و نمی خواهد حرفش بی سروته بماند.

- رحیم یه جا بند نمی‌شه، تا از بندرعباس میاد، با دوست و رفیقاش می‌زنن به در و دشت. یه چند روزی می‌مونه و بعدش می‌ره گرمسیر خونه عروس، از اون طرفم برمی‌گرده سر کارش.

- از فشار کاره، باید بزنه به کوه و دشت تا خستگی از تنش دربیاد.

- زیاد سردماغ نیست بچهم، می‌گه چرا جلیل زن و بچه‌ش رو گذاشته رفته اون سر دنیا.

- چرا آخه؟!

- چی بگم آقا ناصر! می‌گه جنگ اونا چه ربطی به ما داره، از این حرفایی که همه می‌زنن دیگه!

- عجب!

صدای زینب می‌پیچد توی راهرو. حواس ننه جلیل می‌رود پی نوه‌اش که ورجه‌وورجه‌کنان می‌آید می‌نشیند پای تلویزیون. زینب کنترل به دست کانال‌ها را مدام عوض می‌کند تا برنامه مورد علاقه‌اش را پیدا کند. یک لحظه می‌رود روی اخبار و جنگ سوریه را نشان می‌دهد؛ بمب و خرابی و کشت و کشتار؛ بچه‌هایی که ترس و وحشت چهره‌شان را فراگرفته و اشک، روی گونه‌های خشک و بی‌روحشان خط انداخته است. چشم می‌دوزد به تصویر، و اشک توی چشمش حلقه می‌زند. کم مانده بزند زیر گریه. شاید خجالت می‌کشد جلوی من. شاید اگر نبودم یک دل سیر گریه می‌کرد و به فحش می‌کشید باعث و بانی جنگ سوریه را و این‌همه آوارگی زن‌ها و بچه‌های جنگ‌زده سوری را. طولی نمی‌کشد که تصویر عوض می‌شود و می‌رود روی یک کارتون. زینب سرخوش از پیدا کردن برنامه مورد علاقه‌اش، میخ می‌شود به صفحه تلویزیون. ننه جلیل مهربانانه نگاهش می‌کند و با لب و دهانش دور سرش فوت می‌کند تا قضا و بلا از سرش دور شود. تبسمی می‌کند و باز غصه‌اش می‌گیرد.

- الهی پیش مرگت بشم ننه! می‌بینی ننه این طفل معصوم رو... جون این بچه و جون جلیل.

ننه جلیل زل می‌زند به زینب؛ گویی در چهره معصومانه زینب، به دنبال جلیل می‌گردد. انگار

چیزی یادش آمده باشد می‌گوید:

- ننه الان کجای سوریه جنگه؟

انگار قلبی به دهانم بسته باشند، از گفتن می‌مانم. همین‌طور زل زده توی چشم‌هایم و منتظر است تا زبان باز کنم. نفس توی سینه حبس شده و کم مانده فشارم بیفتد. زینب غرق تماشای فیلم است و انگار ننه انگار کسی در اتاق حضور دارد. ننه جلیل آرام زیر لب چیزی می‌گوید که فقط زینب را متوجه می‌شوم. بغض گلویش را می‌فشارد و اشک توی چشمش جمع می‌شود. می‌خواهد چیزی بگوید اما نمی‌تواند. حس می‌کنم هرچه هست بی‌ارتباط به جنگ سوریه و حضرت زینب(س) نمی‌تواند باشد؛ مضاف بر اینکه نام زینب را از زبانش شنیده بودم، اگرچه آرام و بی‌رمق. بی‌شک

آرزوی زیارت حضرت زینب(س) دلش را به تنگ آورده بود یا اینکه دلش برای بچه‌هایش تنگ شده بود. نگذاشتم سکوت بیشتر از این آزاردهنده شود.

– تا حالا زیارت حضرت زینب رفتین؟

احساس می‌کنم صدایم را شنیده یا اگر شنیده متوجه نشده چه گفته‌ام. یک بار دیگر بلندتر تکرار می‌کنم. یکه‌ای می‌خورد و از آن حال‌وهوا بیرون می‌آید. آهی از ته جان می‌کشد و می‌گوید:

– نه ننه! ... از خدا خیلی خواستم که دستم رو برسونه به ضریح بی‌بی اما نشد... نمی‌دونم... قبر مادرش که مخفی از نظره، لااقل خدا زیارت دخترش رو نصیبمون کنه... هرچی تقدیر و قسمته ننه!

– ایشالا که به‌زودی سربازای حرم، پیروز می‌شن و شمام به آرزوتون می‌رسین!

ننه جلیل خودش زینب بود و نمی‌دانست. داشت دیر می‌شد. این قفل لعنتی هی زبانم را می‌بندد و درست زمانی که باید باز باشد، بسته می‌ماند. واژه‌ها رژه می‌روند توی مغزم و هرکدام در جدال تا زودتر ادا شوند، اما به در بسته می‌خورند. ننه جلیل همین‌طور که نگاهش رو به زینب است می‌گوید:

– بچه‌م خیلی زینب رو دوست داره... از وقتی هم اون خواب رو دید، برایش حجت شد که باید بره... هرچی رحیم گفت کاکا بمون سر خونه زندگی‌ت و پدری کن، فقط خندید. رحیم جلوش رو گرفت...

– رحیم؟!

– ها ننه! می‌گفت نمی‌خوام آتیش بزنی به زندگی خودت، فکر زن و بچه‌ت رو کردی؟! ... اونا خودشون می‌دونن با جنگشون. بچه‌م فقط یک چیز گفت: «بی‌بی ازم خواسته...» یا فاطمه زهرا خودت پشت‌وپناه بچه‌م باش!... حضرت زینب خودش نگهدار بچه‌های مردم باشه!

کمی جابه‌جا می‌شوم و زانویم را جمع‌وجور می‌کنم. حس می‌کنم گلویم دارد می‌چسبد به هم. قطره‌های عرق روی پیشانی‌ام می‌نشیند. سرم گیج می‌رود و اتاق دور سرم می‌چرخد. پلک‌هایم را می‌بندم تا این چرخش لعنتی دست از سرم بردارد. چشم باز می‌کنم. ننه جلیل نیست. توی حیاط هم نیست. خودم را کج‌کی می‌گیرم تا توی هال را ببینم اما آنجا هم نیست. لحظه‌ای بعد با یک لیوان آب سرمی‌رسد. آب را کامل هورت می‌کشم بالا. گُر گرفته‌ام. این آب هم افاقه‌ای نمی‌کند. گلویم را کمی مالش می‌دهم. ننه جلیل زل می‌زند توی چشم‌هایم. سرم را پایین می‌اندازم. نمی‌توانم توی چشم‌هایش نگاه کنم. شاید اگر چشم در چشم نباشم بهتر باشد. یک کلام و فارغ. دل را می‌زنم به دریا.

– شما زینبید ننه جلیل!

آن قدر آرام و مرده مرده گفتم که خودم هم نفهمیدم. نیروییم را جمع می‌کنم و بلندتر می‌گویم:

- شما زینب شدید...

منظورم را نگرفته است هنوز:

- زینب؟!

ادامه می‌دهم:

- شما افتخار زینب شدن پیدا کردین!

نگاهم گره می‌خورد به چهره معصومانه زینب. صدای بی‌جان ننه جلیل به سختی شنیده می‌شود.

- ...جلیل شهید شد؟!

به خودم می‌پیچم. هوای اتاق سنگین شده و نفس کشیدن هم سخت‌تر. چه بدبختی‌ای! این همه آدم، بعد سید مجتبی عدل آمده دست گذاشته روی من که آلو بلا تو؛ رفیق برای همین روزها به درد می‌خورد. گردنم خشک شده و بالا نمی‌آید. بهتر که بالا نیاید. تاب سنگینی نگاه ننه جلیل را ندارم. شرمندهام. زبانم قدّ زبان گاو سنگین شده.

- من..نه!..ن..ننه...جلیل...می‌گم... حضرت... زینب!

باز تکرار می‌کند، اما این بار از ته گلو:

- جلیل شهید شده؟!

هنوز هم باور نمی‌کنم با چه سرعتی به زبان آوردم:

- نه... آخه... آخه... حضرت زینب... دوتا پسر داشت...

از توی اتاق تا وسط حیاط، کنار دو تا سرو بلند، چطور آمده‌ام خودم هم نمی‌دانم. در را پشت سرم می‌بندم و می‌زنم به دل کوچه؛ کوچه‌ای که سایه دوتا سرو تا وسط دیوارهایش بالا آمده و من هنوز توی این فکر که نکند ننه جلیل صدایم را نشنیده باشد.